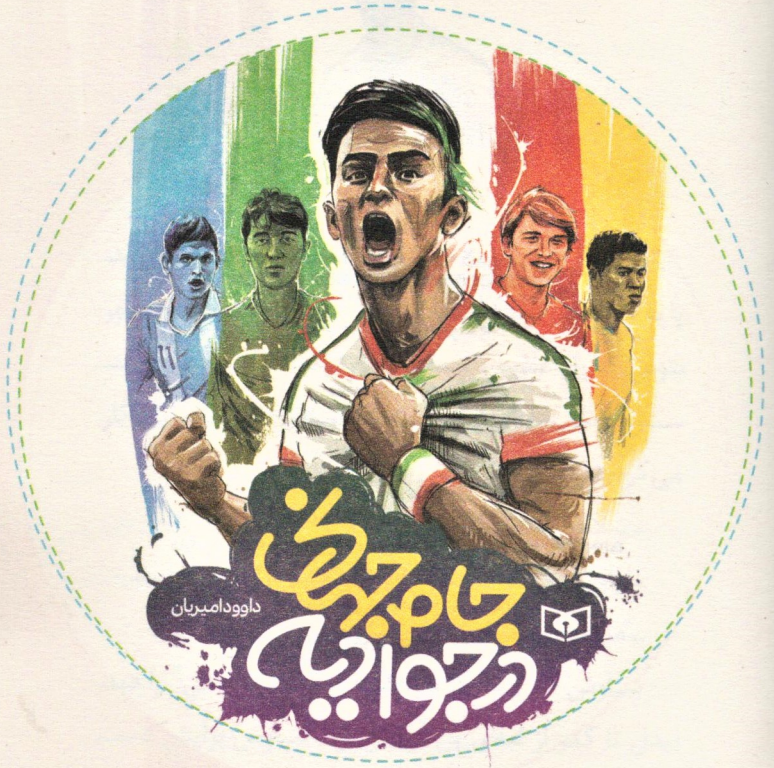


به نام خدا



رمان نوجوان



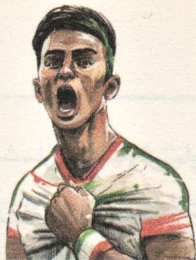
موسسه فرهنگی و آموزشی
موسسه فرهنگی و آموزشی

موسسه فرهنگی و آموزشی
موسسه فرهنگی و آموزشی



موسسه فرهنگی و آموزشی
موسسه فرهنگی و آموزشی

موسسه فرهنگی و آموزشی
موسسه فرهنگی و آموزشی



سیاوش جعبه‌ی شیرینی در دست سر خیابان رسید. پا به محوطه‌ی خاکی گذاشت و از کنار چند پایه‌ی قطور بتونی که پل عظیم و نیمه‌تمامی را نگه‌داشته بودند رد شد. سروصدای کارگران ایرانی و افغانستانی، که روی پل کار می‌کردند، شنیده می‌شد.

- سلام آقاسیاهش!

سیاوش برگشت؛ اما کسی را ندید. اطرافش را پایید.

- من اینجا هستم. بالای سرت!

سیاوش سر بلند کرد و چهره‌ی خندان "بیدل" را دید. بیدل تا کمر از لبه‌ی پل آویزان بود. سیاوش برایش دست تکان داد.

- سلام بیدل. خسته نباشی.

بعد در جعبه‌ی شیرینی را برداشت و آن را نشان داد و تعارف کرد: «بیا پایین شیرینی بخور.»